

زندگی بی تکرار

نصرت الله تابش

...هنوز در ابتدای جوانی بود که از پیچ و خم طاق فرسای درس و بحث حوزه، که عمرها را می بلعد، با اجتهاد بیرون آمد. دروس رسمی حوزه علمیه مانع حرص عجیب او در خواندن ادبیات معاصر ایران و جهان نبود... اولین حاصل جدی این ترکیب شگفت علوم دینی، ادبیات و تجربه زیستن با پدری که حقارت دنیا در عظمت نگاهش به راحتی مشاهده می شد و تجربه شهودی دوران نوجوانی که از آن با اشاراتی مجمل سخن گفته است و بالاخره نگاه عمیق و دقیق او به هر آن چه که در درونش و اطرافش جریان داشت، کتاب دو جلدی «مسئولیت و سازندگی» است که در دوران جوانی اش به چاپ رسیده است و شاید تا ده ها سال بعد نیز حرف های کلیدی و تازه ای که در این کتاب در زمینه مسایل تربیتی گفته است هم چنان پر بار و تازه بماند.

این راه با کتاب های دیگری ادامه یافت. مجموعه ای از تفسیر تعدادی از سوره های قرآن کریم تحت عنوان «تطهیر با جاری قرآن»، مجموعه ای با عنوان «درس هایی از انقلاب»، کتاب پنج جلدی «روش نقد»، کتاب دو جلدی «استاد و درس» درباره ادبیات و هنر و... موضوعاتی چون «فقر»، «انفاق»، «غدیر»، «عاشورا»، «تو می آیی»، «بشنو از نی»، «رشد»، «صراط»، و مجموعه های متعدد شعر سپید، حاصل این تلاش تا قبل از بیست و پنج سالگی بود و بالاخره کتاب کم حجم ولی بسیار عمیق و پیچیده و پر بار تحت عنوان «انسان در دو فصل» بود که نسبت به آن ابراز علاقه می کرد. کاری که به ندرت اتفاق افتاد!

پس از دوره ای نه چندان طولانی که استقبال شدید خوانندگان آثارش را داشت شرایط به گونه ای رقم خورد که در سال های بعد عمر به رغم آن که به پختگی اندیشه و افکارش رسیده بود و آن ها را در هر کاغذ معمولی که می یافت ثبت میکرد و مباحثی چون فقه و اصول و تفسیر را در بر می گرفت، نتوانست آثارش را آن گونه که باید، منتشر کند جز بخش هایی از «درس هایی از انقلاب» و کتاب «ذهنیت و زاویه دید».

اما آن چه که او را انسانی نه چون دیگران در عصر ما نشان می داد فقط وسعت و عمق اندیشه دینی و هنری و اجتماعی نبود، بلکه سلوک شیرین و شگفت آور او بود که هر کس یک بار آن را تجربه می کرد گرفتارش می شد و اغلب حتی این گرفتاری رنگ دلدادگی می گرفت. لطافت و زیبایی برخوردهای او به صورت لایه های تو در تو جلوه می کرد و در هر برخورد جلوه تازه ای از روح او آشکار می شد، مثل این که ورق های کتاب زندگی او صفحه تکراری نداشت.

مگر ما چند نفر را سراغ داریم که مثل او وقتی دو ساعت بعد از نیمه شب، ناشناسی درب خانه اش را بزند، او در همین اولین برخورد، غریبه را به گونه ای در آغوش بگیرد که گویی سال ها منتظر آمدنش بوده است؟! درب خانه صفایی به روی همه باز بود و هر کس باهر نیازی، چه مادی و چه معنوی، سراغ او را می گرفت، سبک بار و فارغ، باز می گشت. حکایت دوستان او که طیف وسیعی از آدم های گوناگون را در بر می گرفت بیشتر به افسانه های عاشقانه می ماند.

یکی با هجوم اندیشه های گوناگون به ذهنش، تلخی تردید و عصیان و کفر را تجربه می کند و مستاصل بعد از طی بیش از هزار و پانصد کیلومتر، به دامان امام هشتم چنگ می زند و پس از چند روز سر از خانه صفایی در می آورد و با خدا می ماند، این بار آن چنان که گویی جنس اندیشه اش با هیچ تردیدی آلوده نبوده است.

دیگری شهادت می دهد که : دو سال تمام هر شب به امام زمان (عج) متوسل بودم تا خداوند یکی از اولیاء خود را برای حیرت زدایی من سر راهم قرار دهد که دعایم مستجاب شد و با صفایی آشنا شدم.

آن دیگری سال ها قبل از انقلاب، سوار بر ترک موتور، هوس می کند سر به سر شیخی که در کنار خیابان ایستاده است بگذارد و تفریح شبانه ای داشته باشد که نه پس از روزها، که دقایقی بعد خود را گرفتار جذبه ای شیرین می یابد و سر از طلبگی در می آورد.

نوجوان عاشقی که بی قراریش چند سال طول کشیده بود و به هر بهانه ای سر از کوچه معشوق در می آورد، می گفت: «نمی دانم چه شد که بعد از اولین برخورد با صفایی، بار تعارضی را که گرفتارش بودم به سادگی بر زمین گذاشتم... صفایی بعد ها گفت که رنج عشق های کوچک را فقط با عشق های بزرگ می توان سبک کرد... و حالا گرفتار خودش شده بودم به گونه ای که هر وقت او را می دیدم مانند دختران نوجوان عاشق، می فهمیدم که رنگ دیگری بر چهره دارم و نمی توانم تپش قلبم را مهار کنم.»

شاید سلوک او را که مزه شیرین زندگی با اولیاء خدا را می داد روزی صدها نفری که معاشرت زیادی با او داشته اند بنویسند. و بنویسند که صفایی با دست خالی و فقط با گرو گذاشتن آبروی خود چه آبرو هایی را که نخرید. چه گرفتارانی را که رها نکرد و چقدر بی خانمان به آبروی او زیر سقف امن خانه ای آرام گرفتند. صفایی هر قدر فقیرتر می شد بی نیاز تر و عزیزتر جلوه می کرد، اما برای دیگران دست خواهشی به درازای التماس داشت و سنگینی درخواست از دیگران را با نگاه به آسمان سبک می کرد.

در خانه اش از هر صنف و گروهی، جوان و پیر، با انبوهی از پرسش های گوناگون و اعتراض و عصیان های جور واجور، با محبت پذیرایی می کرد و این که گاهی چندین بار سفره پهن می شد فقط با اعجاز سلوک او ممکن می شد. آن چنان بی تکلف جلوه می کرد که تمام آداب رسمی در حضورش شکسته می شد. پاسخ های او به شبهات گوناگون، باعث می شد که لذت درک حقانیت اسلام در جان مخاطب ریشه بگیرد. هر کس در مجلس او - که هیچ رسمیتی نداشت ولی همه زندگی او را در بر می گرفت - حضور می یافت یقین می کرد که اسلام هیچ نقطه ضعفی ندارد و پاسخ گوی همه پرسش های اساسی است.

بدون اغراق، هیچ گاه نشد که صفایی از خداوند بگوید و سخنش با زلال اشک همراه نباشد. گاهی آن چنان بی قرار جلوه می کرد که نمی توانست فریاد نزند و غم انگیزترین اشک ها را نریزد و آن گاه که به خود می آمد اظهار تاسف می کرد که چرا دلش او را رسوا کرده است...

در اوج بی قراری و اشک، گاهی می خندید و با این اشک و لبخند او بود که نگاه های مبهوت به زیر می افتاد و فاصله خاک تا افلاک را درک می کرد.

دین برای صفایی همه زندگی بود و نه فقط تدریس دین، که همه زندگی اش خدا را در دل ها زنده و بزرگ می کرد. با این همه او که پاسخ گوی پرسش های حتی مجتهدانی بود که از او درس می گرفتند، با بچه ها فوتبال بازی می کرد و حتی با برخی از دوستانی که به ورزش باستانی می رفتند کشتی می گرفت! اما حتی بچه ها هم وقتی از سر و کول او بالا می رفتند، عظمت قله ای را که فتح کرده بودند، در می یافتند.

صفایی همه آن چه را که از اندیشه و ایمان و سلوک داشت، مدیون اولیاء خدا به ویژه امام رضا (ع) می دانست و به همین جهت بود که ابتدا و انتهای هر ماه را به مشهد می رفت و این حضور مستمر بیش از سی سال ترک نشد.

سفر طولانی صفایی و سیر باطنی شگفت انگیز او در عمر چهل و هشت ساله اش حکایتی بود از تفکر تا اسلام، تا ایمان، تا تقوا، صبر، احسان، اخبات... و تا قرب و رضا و رضوان الهی. وقتی از کودکی اش می گفت که چگونه به خاطر مرغ ناسازگارش که به جای محل های گرم و نرم، روی پله ها می رفت و تخم هایش را رها می کرد، به خداوند اعتراض کرده است، با او هم ذات پنداری می کردیم و لذت می بردیم که چه خوب جنس حقیر عصیان ها را تجربه کرده و می شناسد و ما باور می کردیم که می شود در سینه، به وسعتی دست یافت که کهکشان رنج ها در آن شناور باشد و موجی بر نینگیزاند. سخن از صفایی به سادگی پایان نمی پذیرد. باید آثارش را خواند و به ویژه با اندیشه های دیگر مقایسه کرد و فریب مشابهت ها را نخورد تا امتیازش آشکار شود. باید با هنرمندان، نویسندگان، روحانیون و مردم عادی که با او زندگی کرده اند گفتگو کرد تا شاید بخشی از زوایای این روح بلند آشکار شود.

خدایا! اگر قرار است در میان این آهن پاره ها بمیرم، کاری کن تا در راه تو باشم... این جمله ای بود که صفایی در یکی از سفرهایش هنگام مشاهده صحنه تصادفی، گفت و چنان گفت که گویی ادامه غزلی از حافظ است.

گفته بود که خواب دیده است. خواب دیده است که پای رسول خدا (ص) را می بوسد. گفته بود که ساک آخرتم را بسته ام. به آخرین نفری که او و همراهانش را زنده دیده بود گفته بود که اگر از این سفر برگشتم، «اگر» را با تاکید گفته بود و به در خواست رفتن که با اصرار همراه بود، جواب رد داده بود و نشان داده بود که بی قرار رفتن است. شاید به خاطر او بود که آن شب آخر غبار غلیظی که از صحرای عربستان برخاسته بود، آسمان گرگان را سرخ کرده بود و در اولین لحظات بارندگی، باران نباریده بود، گل باریده بود... دغدغه ای مبهم که به دل من چنگ انداخت، وقوع حادثه را به وضوح خبر داد. دعای صفایی مستجاب شد. او که چگونه مردن برایش اهمیت نداشت و مرگ را قاطع آرزوهایش نمی دید و فقط در راه کدام هدف مردن برایش مهم بود، در سحر گاه تیر ماه ۱۳۷۸، به همراه سه نفر از دوستانش در آخرین سفر به مشهد مقدس از میان آهن پاره ها بیرون کشیده شد...